漠上寒沙

Cold Sands

شن های سرد

Myanimes.ir

مترجم: Nya

نویسنده: Mu Yun Lan Qing

مقدمه

پانزدهمین سال حکومت «امپراطور روی ون» در قلمرو «روی بزرگ».

خاندان مورونگ، حمکرانان قلمرو «یان بزرگ» در شمال، با حمله کردن به قلمرو روی بزرگ، جنگی را بین دو امپراطوری آغاز کردند.

خاندان لین، حکمرانان امپراطوری روی بزرگ، توجه زیادی به نیروی نظامی نداشتند، پس با ارتشی ضعیف تر، سربازان امپراطوری روی مجبور به حرکت به سمت جنوب، تا گذرگاه تپه ی جنوبی شدند، آنها آخرین خط برای دفاع از پایتخت امپراطوری روی بودند.

آخرین نبرد مرگ‌آور خیلی نزدیک بود!

فصل ۱ – زندانی

از درد شدید بیدار شدم.

چشمام رو باز کردم، هنوز همان سقف قدیمی بالای سرم بود. در یک سمت یک پنجره کوچک هست که آسمان از بین نرده های آهنی آن پیداست. کمی نور از پنجره می تابید ولی باز هم اینجا، سلول زندان، خیلی تاریکه.

سعی کردم کمی تکان بخورم ولی با کوچکترین حرکت، درد غیرقابل تحملی در کمرم حس کردم. از درد صدایی دادم، دوباره خودم را روی خزه های کپک زده رها کردم و به ستون چوبی سقف خیره شدم.

سوسک ها و موش ها اطرافم حرکت می کنند. بهشون نگاهی کردم، آهی عمیق کشیدم و چشمام رو بستم.

اگر بدنم زخمی نبود، می تونستم بگم که حتی اینجا کمی از کلبه ی دلگیر و سیاه چاله ای دایی بهتر هست.

هوای اینجا خیلی سرده. لباسم از ضربات شلاق پاره شده بود، برای همین در این هوای سرد تنم می لرزید. بعد از اینکه تلاش کردم سرم رو بلند کنم، فهمیدم که یک لایه ی نازک از یخ روی بدنم تشکلیل شده و هر باری که می لرزم، یخ هم می شکنه.

در این سلول نمی‌دونم که ساعت چنده ولی بخاطر نوری که از پنجره میاد میفهمم که صبح هست.

درد دارم، همه جام، انگار به تکه های ریز ریز تقسیم شده بودم. انگار پوست کمرم را زنده زنده کنده بودند. حتی اگر نفسم هم به زخم هام بخوره، درد شدید رو حس میکنم.

نفس عمیقی کشیدم و بی حرکت موندم، به نوری که از بین نرده ها وارد سلول می‌شد، به آرامی نگاه کردم.

بیشتر از ۱۰ روز هست که اسیر شده ام، یا به حالتی وحشیانه شکنجه شدم و یا در این سلول سرد و مرطوب موندم، همراه با غذای کپک زده ی سرد، شب های بدون خواب و گله ای از موجودات موزی.

آه، ملکه بیوه[1]، برکت مقدس شما سرزمین ما را عالی و بدون چشم داشت هدایت می کند. بار مسئولیت حکمرانی مردمان ما، در دستان شما هست. حتی رودخانه همیشه خروشان هم قابل مقایسه با احترام و تحسین من نسبت به لطف شما نیست. پس سرورم، برای کدام دلیل کوفتی من را وارد ارتش کردی و بهم مقام سرباز ژنرال دادی، وقتی که میدونی من بیشتر از اینکه سود داشته باشم ضرر میزنم؟ ولی الان دیگه انجام شده، سرورم. من اسیر شدم و توسط نیروهای یان زندانی شده ام ، حتی ذره ایی طعم پیروزی نچشیدم.

[1] ملکه بیوه: لقبی که به مادر و یا بیوه ی امپراطوران می دهند

اگر یک زندانی معمولی بودم مشکلی نبود ولی من نائب ژنرالی هستم که در خدمت ژنرال ام. افسران یان، به عنوان غذای مجانی به من نگاه می کردند، هر روز من را شکنجه می دهند تا اطلاعاتی در مورد تکنیک نظامی خط دفاع قلمرو روی به آنها بدهم.

آه, ملکه ی بیوه، سرورم، لطفا به من بگویید که من چطور باید همچین اطلاعات فوق سری را بدانم وقتی که ژنرال ژو حتی به من نگاه هم نمی کنه.

اگر شما من را به زودی از اینجا آزاد نکنید، حتی استخوانی هم برای دفن نمی‌مونه.

تمام تلاشم را کردم که سرم را بچرخانم. آروم چشمام رو باز کردم و دیدم که مشعل ضعیف می سوزه، انگار سوختش تمام شده. دقیقا مثل من، لبخند تلخی زدم.

والدینم رو در کودکی از دست دادم و فامیلان به من اهمیتی نمی دهند، نه حتی دایی و مادربزرگم.

برخلاف خواسته خودم به میدان جنگ وارد شدم و الان بخاطر شکنجه ها حس می‌کنم نصفم مرده.

سربازی که چیزی حالیش نیست چرا باید همچین اطلاعاتی داشته باشه؟

صدای پا شنیدم و بعدش دو تا زندانبان قوی هیکل جلوی در ایستادند. یکی از آنها با اخم، ریش و سیبیل به سلول نزدیک شد.

"بیدار شو لعنتی! خودت رو زدی به خواب، من گول نمی خورم"

داد زد و چماق چوبی را به قفل آهنی زد.

روی زمین مرطوب بی حرکت ماندم انگار صدایی نشنیدم، حتی پلک هم نزدم. نمیخوام حرفی بزنم ولی حتی اگر میخواستم هم نمی تونستم. یهو یقه ی لباسم رو گرفتند و به بالا کشیده شدم. کمی تکان خوردم و زخم های کمرم باز شدند ولی باز هم پوزخند زدم.

"نگران نباش، نمیذاریم راحت بمیری"

نگهبان خیلی عصبانیه و لباس جنگیم رو از روی شونه ام پاره کرد.

"ژنرال یه بار دیگه پرسید: با ما همکاری می‌کنی یا نه؟"

شونه هام رو بالا انداختم و سرم رو به سمت دیگه ای چرخاندم چون دهانش بوی بدی داشت.

"قبلا هم جواب دادم. ژنرال شما کار بهتری نداره که بکنه؟"

من گفتم.

نگهبان دیگه اومد نزدیک و نیشخند زد.

"تو کشور شما میگن: مرد عاقل وقتی که فرصت برد نداره، نمیجنگه. ارتش ما داره از خط دفاعی شما عبور می‌کنه، تازه امپراطور ما عاقله و فکر نکنم توی کشور شما همچین آدمی پیدا بشه. سرورم با قلب نجیب زاده اش کارهای گذشته ات رو میبخشه. دیگه چی میخوای؟"

خندیدم.

"ما یه حرف دیگه هم داریم: سرنوشت کشور بر عهده ی همه ی شهروندان هست. شاید تا الان کار بزرگی نکرده باشم ولی هنوز غرور و وقارم رو دارم. هر کاری میخواین باهام بکنید."

" این احمق نمیدونه چطوری از پیشنهادات ما تشکر کنه."

نگهبان روم تف کرد.

" آخرین اخبار اینه که سربازها از گذرگاه تپه جنوبی رد شدند و چیزی نمونده که به پایتخت امپراطوری روی برسند! حتی با این وفاداری احمقانه ات، امپراطوری ات داره نابود میشه"

" عجیبه نه؟ اگر ارتشتون عبور کرده پس چرا از من میخواین که بهتون نقشه ی دفاعی اطراف «منطقه نهر تپه ریسمان» رو بدم؟"

به چشم هاش ناراضی اونها نگاه کردم و بعد دوباره سریع م محکم به بالا کشیده شدم. زخم های کمرم خیلی درد داره.

"اگر اطلاعات نده چی؟ شاهزاده و به زودی میرسه اینجا"

نگهبانی که ریش داشت به اون یکی آروم گفت.

اون یکی اخم کرد و هی به من و ریشو نگاه کرد. تا اینکه یهو قیافش شیطنت آمیز شد.

"هی، الان فصل طوفان شنی نیست؟"

ریشو چند لحظه ساکت بود و بعد به من نیشخند زد.

"آشغال، شلاقی که هفته پیش خوردی بهترین شکنجه ات بود. انگار تو قوی و شجاع هستی پس چرا به یه سفر نریم؟"

قبل از اینکه چیزی بفهمم از سلول کشیدنم بیرون، سعی کردم نشون ندم که خیلی ترسیدم.

خورشید عصر به چندین لایه شن روی زمین می تابید. یه نفر روی زمین داغ هلم داد و دست و پاهام رو به یه میله آهنی بست. روی سرم دست کشید و رفت.

خورشید بهم می تابید و حس می‌کردم مثل یه کباب گذاشتنم روی زغال قرمز و داغ. نور آفتاب مثل سوزن طلایی بدنم رو سوراخ می کرد. درد شدید حس کردم، از درون آتش گرفتم. از صورتم عرق ریخت پایین و چند قطره شور وارد دهانم شد.

هوای کویر خیلی با اختلاف عوض میشه.

شاید اولش یه روز آفتابی زیبا و گرم باشه ولی لحظه ی بعدی طوفان شن میشه.باد، شن و ماسه و سنگ رو بلند می‌کنه و به سمت صورت خوشگلت پرتاب می‌کنه. تازه، به زخم های بازت هم میخوره که باعث میشه از درد غیرقابل وصف بمیری.

دهانم از کویر خشک تره، بدنم آتش گرفته، زخمام دوباره باز شده، هوشیاری کامل ندارم. صدای اطرافم رو درست نمی‌شنوم.

بین اون لحظات تار، خندیدم.

هان شین بدبخت. ۲ دهه از عمرت میگذره و هیچکس اهمیتی بهت نمیده. الان هم که اینجا تنهایی داری میمیری و هیچکس هم بعد از مرگت برات شب زنده‌داری [۲] نمیکنه.

ملکه بیوه، آرامش بر تو باد. با اینکه تو من رو فرستادی اینجا ولی بعد از مرگم اذیتت نمی کنم. سرورم، با آرامش زندگی پرثمری داشته باش و همچنین چندین نوه....

و دایی، با اینکه هیچوقت باهام خوب رفتار نکردی ولی اذیتم هم نکردی. خوب، البته بعضی وقت ها توی کلبه ی خرابه زندانیم میکردی. تو هم در آرامش زندگی کن. خواهر زاده عزیزت اذیتت نمی‌کنه پس برو همون وزیر بمون.

و پسر دایی ها....

یهو تو یه چیز سرد غرق شدم. چشمام رو سریع باز کردم و دیدم خیس شدم. اطرافم رو نگاه کردم تا ببینم چه کوفتی بود که دوباره یه سطل آب سرد دیگه ریخته شد روم. اونقدر یخه که مثل یه سگ خیس می لرزیدم ولی لب پاره ام رو کمی باز کردم تا چند قطره آب بخورم.

کمی که حواسم اومد سر جاش، نفس عمیقی کشیدم.

---

[2] در چین باستان مراسمی برای مردگان اجرا می‌کردند که بعد از مرگ کسی تمام شب را بیدار می ماندند

این مرد خوب کیه که دقیقا لحظه ای که داشتم میمردم بهم اکسیر زندگی داد؟

"این همون سرباز ژنرال قلمرو روی هست که می گفتین؟"

لحنش سرد بود.

آروم سرم رو بردم بالا و چشمایی سرد و مشکی دیدم.